



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت‌ها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تن‌ها چنانک
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
سایه گر چه دور افتد بآیدش آن جا شدن

بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۵

عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۲۸

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید، باز در پستان نرود آنکه توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت، آن شهوتِ اول بی لذت شد، این به جای آن نشست چنانکه فرموده اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند، علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، سَنُیْسِرُهُ لِّلْیَسْرِی' نشده است، لذت فَسَنُیْسِرُهُ لِّلْیَسْرِی' باقی است بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بُد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان

او به حمام زنان دلاک بود
در دغا و حيله بس چالاک بود

سالها می کرد دلاکی و کس
بو نبرد از حال و سیر آن هوس

زانک آواز و رُخش زنوار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غُرّه شَبَاب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می شُست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید
نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار
گفت ما را در دعایی یاد دار

سیر او دانست آن آزادمرد
لیک چون حِلْم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازا

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند

سسست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانک دانی ایزدت توبه دهاد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۴۲

در بیان آنکه دعای عارف و اصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویش که کُنْتَ لَهُ سَمْعاً وَ بَصِراً وَ لِسَاناً وَ يَدًا. قَوْلُهُ: وَ مَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و گد کند
پس دعای خویش را چون رد کند؟

یک سبب انگیخت صُنْعِ ذُو الْجَلَالِ
که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پُر می‌کرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت
تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جُستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس به جدِ جُستن گرفتند از گِزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جست و جو کردند درّ خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید ار عَجوز و گر نُوید

یک به یک را حاجبه جُستن گرفت
تا پدید آید گُهردانه شگفت

آن نَصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از حَشِیْتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ
رفت و می لرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جُستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده‌استم صد شرر
در مناجاتم بین بوی جگر

این چنین اندوه، کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد، داد

کاشکی مادر نزادی مرا
یا مرا شیری بخوردی در چَرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستّاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان
که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ مُلحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها می کرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت
کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بد او
بانگ آمد از میان جست و جو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۳

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و
کشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کماکان یقول رسول الله صلى الله عليه و سلم إذا أصابه مرض أو هم اشتدّی أزمة
تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونک هوشش رفت از تن بی‌امان
سیر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مُراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد

چون که جانش وا رهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مرورا کُنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونک هوشش رفت و پایش بر گشاد
می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونک دریا‌های رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شیگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردۀ صدساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد به خوبی رشکِ حور

این همه روی زمین سرسبز شد
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می‌شده
نامیدان خوش‌رگ و خوش‌پی شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۸۷

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان بُده
مژده‌ها آمد که اینک گم شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد گم گشته آن دُرّ یتیم

یافت شد و اندر فرح در بافتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دَسْتک زدن
پُر شده حمام قَدْ زَالَ الْحَزَنُ

آن نصوح رفته باز آمد به خویش
دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه می‌دادند بر دستش بسی

بد گمان بردیم و کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانک ظَنِّ جمله بر وی بیش بود
زانک در قربت ز جمله پیش بود

خاصّ دلاکش بُد و مَحْرَمِ نِصوح
بلک همچون دو تنی یک گشته روح

گوهر ار بُردست او بردست و بس
زو ملازمتر به خاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد
بهر حُرْمَتِ داشتش تاخیر کرد

تا بود کان را بیندازد به جا
اندرین مهلت رهاند خویش را

این حالیهها ازو میخواستند
وز برای عذر برمیخواستند

گفت بُد فضل خدای دادگر
ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر

چه حاللی خواست میباید ز من؟
که منم مجرمتر اهل زَمَن

آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست
بر من این کشفست ار کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی؟
از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من
جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبه شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رَسَن شد آه من
گشت آویزان رَسَن در چاه من

آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زَفْتُ و فَرِبِه و کُلْکُون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عیون
خلق را یا لیتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۷

بازخواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما می‌خواندت

دختر شاهت همی‌خواند بیا
تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بی‌کار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
که مرا وَاللَّهِ دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گُرم؟

من بمردم یک ره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شدن از تن جدا

بعد آن محنت کرا بار دگر
پا رود سوی خطر الا که خر